دیوانِ شبلی

مصنّفہ

عالیجناب شمس العلما مولانا شبلی نعمانی

سابق فیلو آف یونی ورسٹی الہ آباد - پروفیسر مدرستہ العلوم علی گڈھ
ناظم سررشتۂ علوم وفنونِ سرکار آصفیہ

باہتمام محمد رحمت اللہ رعد

در مطبع نامی کانپور طبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

قصیدهٔ عیدیه

که در وی پس از شرح دادن گرمیٔ هنگامهٔ عید۔ لختی از بیهمی کار اسلامیان نموده آمد۔

سنه ۱۸۸۳ء

روز عید است و دگر کار جهان گشت بساز — باز شد بر رخ گیتی در امید فراز

دست بیداد فلک آن همه کوتاه شده است — که دگر فتنه نیارد که کند پاے دراز

خلق را باز لب از خنده فراهم آمد — چون گل تازه که غنچه‌اش نتوان کردن باز

سخن از مے چه کنی باده چه خواهی امروز — نشئهٔ عیش ندارد مے و باده نیاز

خواجه از خانه برون آے که دیدن دارد   اینهمه گرمیِ هنگامه و این زینت و ساز
مردمان بین که ز هر ناحیه گرد آمده اند   هر یکے در هنر خویش ز دیگر ممتاز
همه در راه طلب گرم نفس چون خورشید   عیدگه کعبه و نشان دشت نوردان حجاز
مردمان بسکه ز هر گوشه فراز آمده اند   نگه از تنگیِ جا بار نمے یابد باز
آن یکی جلوه فروش آمده در خانهٔ زین   وان دگر بر زده بر هودج زربالش ناز
آن یک از تابش خور پرده فروهشته بروی   وان دگر در کنفِ چتر شده جلوه طراز
واعظ آراسته عمامه و از روی شرف   شمله را کرده چو سررشتهٔ امید دراز
زاهد ساده هم از کلبهٔ تنهائی خویش   با کهن خنفر خود رفت برون بهر نماز
با همه شوکت و فر با همه تمکین و شکوه   خلق در عیدگه آمد ز رهِ صدق و نیاز
نفسی چند نشستند دو زانو وانگه   راست چون سرو ستادند پئے ذکر و نماز
مفتی شهر هم از جا با مامت برخاست   با همه صدق و صفا با همه اخلاص و نیاز
آنچه بایست ز ترتیل و سکون در قرأت   همه بر وجه حسن کرد ادا آن ممتاز
پس دگر خطبه بفرمود بآواز بلند   خطبهٔ چون سخنِ قامتِ محبوب دراز
شاخ و برگِ سخن افزود و از جا رفتم   خود نگویم که چو انجام پذیرفت آغاز
شور برخاست ز مردم که مبارک بادا   عید و این گرمی هنگامه و این زینت و ساز

در سخن بود یکے کز غم دنیا رستم	دیگرے گفت علی الرغم سپهر کجباز
کودک از روے ادب عرض نیایش میکرد	پیر گفتے صد و سی سال ترا عمر دراز
پدر از مهر بپاسخ پسرش را گفتے	مَرحبا اَیَّدَکَ اللّٰهُ بِعِزٍّ مُمتاز
حیف کاین شور و طرب یکدو نفس بیش نماند	چه کند عید بدردے که بود صبر گداز
جمع اسلام چو باشد هدف تیر بلا	خود چه کج باخت بایشان فلک عربده ساز
فرق نبود بحقیقت ز محرم تا عید	آه از فتنه گری هاے سپهر کجباز
خود همان جمع که میداشت بهم تیغ و قلم	خود همان قوم که بوده است بهر پایه فراز
آنکه در انجمنِ فضل نمیداشت همال	آنکه در بزمگهِ دهر نبودش انباز
آنکه جان در تنِ افسردهٔ معنی بدمید	آنکه برداشته قفل از درِ گنجینهٔ راز
هیئت و هندسه را پایه از و گشت بلند	منطق و فلسفه را داده هم او زیب و طراز
نظم او بنگر و آنگه سخن از سحر مگوی	نثر او بین و دگر قصه مخوان از اعجاز
یاد آن رونق بازارِ هنر در بغداد	یاد آن گرمیِ هنگامهٔ فن در شیراز
قرطبه آنکه از و کسب هنر کرد فرنگ	وان سلرنو که اطالیه باو داشت نیاز
خود همان جمع که افراخت بعیوق علم	آنکه بر اوج فلک سود کله گوشهٔ ناز
آنکه پامال خرامش چه خراسان چه پارس	آنکه تاراج نگاهش چه عراق و چه حجاز

آنکه دیلم به جبین داغ سجودش داشت — آنکه سلجوق بخاکِ درِ او کرد نماز
روم را لرزه بر اندام ز بانگِ غضبش — هند را غلغلهٔ مقدمِ او زهره گداز
فتح را از پیِ طاعت خمِ تیغش محراب — بخت را بهرِ پرستش درِ او کعبهٔ راز
رمحِ او بود که تاج از سرِ قیصر بربود — تیغِ او بود که شد با دلِ کسری همراز
اینک آن قوم بحالیست که نتوان گفتن — خود به بین تا بچه انجام رسید آن آغاز
دستِ هریک شده از دامنِ مطلب کوتاه — هر یکی را به غم و غصه زبان گشته دراز
همه را از ستمِ حادثه خون گشته جگر — همه را شیوهٔ بیچارگی و عجز و نیاز
غم بدان مایه که هرگز نتوان دید تهی — دیده از اشک و دل از غصه و جانها ز گداز
ناله بیجاست برآید ز دلِ خستهٔ ما — شیشه را هست بهنگامِ شکستن آواز
هی چه سازیم و خود از دست که فریاد کنیم — کین جفاها همه از ماست بما آمده باز
هرچه بر ماست هم از دستِ سیه کاریِ ماست — گله‌ای نیست ز بخت و فلکِ عربده ساز
زهره کیست که این قصهٔ غم گوش کند — داستانیست جگر خون کن و اندیشه گداز
گر درین نظم کمیتِ قلم از پویه بماند — بال و پر ریخت اگر مرغِ سخن در پرواز
عذرِ من نه که محال ست بیک نغمه سرود — داستانِ غم و افسانهٔ محمود و ایاز
شرحِ این حادثه از شبلیِ خسته مخواه — شب بود کوته و افسانه درازست دراز

ترکیب بند

که در چارمین بزم تعلیم منعقده مقام علیگڈھ مورخہ دسمبر ۱۸۹۰ء انشا نمودہ آمد۔

خیره تم می برد اینک که بدین زینت و ساز — چیست کین بزم بآئین دگر بست طراز
جلوه گاهیست همانا همه رنگ و همه بو — بزمگاهیست همانا همه برگ و همه ساز
مژده باد اهلِ نظر را که تماشا مفت ست — شاهدِ بزم دگر چهره برافروخت بناز
بسکه شورِ طرب از خاک بگردون برشد — باز این گنبدِ فیروزه و پست از آواز
هان بآئین ادب آی که سرتاسرِ بزم — پردهٔ دیده بود فرشِ به پهنا و دراز
بزم را تا چه قدر پایه بلند است امروز — بسکه والاگهران اندرو و جلوه طراز
در صفِ صدر جوان حوصله پیرے بنگر — رهبرِ قافله تا به نشیب و به فراز
وآن گرانمایه بزرگان که ز بیتابیِ شوق — در نوشتند بپائے طلب این راه دراز
همه خوشخوے و همایون نفس و پاک نهاد — همه دانش طلب و دیده ور و نکته نواز
گر حدیث از شرفِ نسبتِ ایشان گزرد — انجمن را بتوان گفت که بر خویش بناز
فرّهٔ بزم نگر گرمیِ هنگامه به بین — ور بپرسی که چرا اینهمه زیب ست و طراز

بازگشتے به سخن میچیپم و در ذوق سخن
ندهم پاسخ و افسانه ز سر گیرم باز

انتظار تو و شوق تو چو از حد گذرد
لاجرم پرده کشایم ز رخ شاهد راز

تهنیت گویم و از جا روم از جوش طرب
مژده بر مژده رسانم که بصد زینت و ساز

باهمه فرّه و فر باهمه تمکین و شکوه
چارمین مجلس تعلیم نهادند آغاز

هی چه آغاز - که پیرایهٔ ایام است این
هی چه آغاز - که طغرائے صد انجام است این

هان بیا عرصه که شوق و تمنا بنگر
هان بدر یوزهٔ فیض آمی و مواسا بنگر

انچه از گرمئ هنگامه و انبوهئ ناز
هیچ جائے نتوان یافت بهر جا بنگر

گوشها - محو نواهائے دل آویز ببین
دیده ها - را همه حیران تماشا بنگر

آن گرانمایه بزرگان که بدانش مثل اند
همه را جائے - درین بزم دل آرا بنگر

ور نشان مے طلبی - بهر شناسا بودن
فرّهٔ تابش اقبال - به سیما بنگر

نگه از مهر - سوئے حالی آزاده فگن
وان نذیر احمد طوطی شکر خا بنگر

آن یکے را بلب - آن نغمهٔ جانسوز ببین
وان دگر را بکف - آن دفتر انشا بنگر

پس ازان پایه فرود آئی و به پائین بساط
شبلی دل زده را - زمزمه پیرا بنگر

ناله چند که ریزد ز لبش باز شنو
پس - ز جا رفتن دلهای شکیبا بنگر

تا بسنجی که فغانش نبود بی چیزی ‏ / ‏ آنچه بر ما رود از چرخ ستم زا بنگر

هرچه از شوکت اسلام شنیدی زین پیش ‏ / ‏ اینک آن زمزمه را مایهٔ سودا بنگر

اینک آن دفتر اقبال ـ پراگنده ببین ‏ / ‏ اینک آن نسخهٔ اسلام مجزا بنگر

دودمان ها ـ همه سرگشتهٔ حرمان دریاب ‏ / ‏ خانمانها ـ همه در رفته به یغما بنگر

آن جگردوز فغان سنجیِ احباب شنو ‏ / ‏ وان دل آشوب شکرخندهٔ اعدا بنگر

بگذر از کجروی چرخ و نگونساری بخت ‏ / ‏ آنچه بر ما رود از جور ـ هم از ما بنگر

چند ـ با بخت و فلک ـ دست و گریبان باشیم
صرفه آنست که از کرده پشیمان باشیم

روزگاریست که سرگشته سعیئم مگر ‏ / ‏ نخل اندیشهٔ ما هیچ نیاورد ثمر

هرچه گفتیم و شنیدیم ـ بجای نرسید ‏ / ‏ گرچه ـ صد بار بگفتیم و بگوئیم دگر

هیچ از ناوک تدبیر نیامد به نشان ‏ / ‏ همه بگذار ـ همین کانگرس را بنگر

چار سال است که این جاده نوردیم و هنوز ‏ / ‏ حاصلِ ما نبود زان همه جز بوک و مگر

تا چه سود است که در بزم بهنجار سخن ‏ / ‏ نغمهٔ چند سرایند بآهنگ اثر

تا چه سود است که در عشر سالی دو سه روز ‏ / ‏ مصرعی چند ببافند و بخوانند از بر

هم بهر ناحیه ـ دیده وران جمع آیند ‏ / ‏ وانگه آن دفترِ پارینه کشایند از سر

آن یکے گرم زجا خیزد و استد بر پاے — رو بہ بزم آرد و سختے نہد اندر محضر

ہم بر آن حرف دلاویز ز برہان و حجج — گوید آن گونہ کہ رسم است در آئین ہنر

حاضران جملہ بہ تسلیم و بہ انکار آیند — خود گمان بردہ کہ از پئ بودش نفع و ضرر

پس فراوان سخن از گفتہ و ناگفتہ رود — تا بجای کہ خود آن حرف شود یک دفتر

دو سہ سختے کہ گزینند بپایان سخن — جملہ دارند قبولش کہ ازین نیست مفر

بعد ازان کان ہمہ ہنگامہ نشینند از پاے — بزم برہم شود و خلق شود راہ سپر

آن سخنہا ہمہ افسانہ و افسون گردد — آن بناہا ہمہ یکبارہ شود زیر و زبر

دل ز اندیشہ تہی گردد و یاران عزیز — مست خسپند بغفلت کدہ تا سال دگر

خود ہمین ست گر آئین طلبگاریِ ما
ولے بر ما و برین ہرزہ زبان کاریِ ما

چند سال ست کہ یک کس ز عزیزان دیار — می ندانست کہ چون میگذرد لیل و نہار

تا چہ نیرنگ ہمے آورد از پردہ سپہر — تا چہ در باخت ز بازی فلک عربدہ کار

از غلط کاریِ ما بر سرِ اسلام چہ رفت — تا چہ بودیم و چہ ہستیم و چہ داریم شعار

غافل از کار و ہم از فتنہ گریہاے فلک — فارغ از خویش و ہم از خستگیِ خویش و تبار

ہمہ را بادۂ دوشینہ فرو بردہ بخواب — ہمہ را مستیِ پیشینہ در افزودہ خمار

ماهمان مست بخواب اندر و نیرنگ سپهر — فتنها ریخت نه چندانکه توان کرد شمار

سختی دهر چو از حوصلهٔ صبر گذشت — برگرفتیم سر از خواب سراسیمه وزار

لب پر از مویه که آه این چه جفا رفت بما — دل در اندیشه که هی تا چه بود چارهٔ کار

هر یکی گرم براه طلب افتاد چنان — که در آن پویه ندانستی روز از شب تار

گرچه راندند درین ره به نشیب و به فراز — پایها گرچه درین مرحله ماند از رفتار

هم ز بی راه روی بود که با این تک و پوی — خود بسر منزل مقصود نیفتاد گذار

از تبه کاری و بربادی ما هیچ نکاست — ما همانیم و همان بیرهی شهر و دیار

پستی بخت - هم امروز چنانست که دی — حالت جمله - هم امسال همانست که پار

داورا ایکه جهاندار و جهان بخش توئی — بندگان تو دریغ است که باشند نزار

مپسند اینکه نشینند باین روز سیاه — خاک بوسان سر کوی رسول مختار

داورا - هان مپسند اینکه درین کد باشیم
ماکه از حلقه بگوشان محمد باشیم

نامه

بنام خواجه امین الدین صاحب لکهنوی

متضمن

حالات سفر از لکهنؤ تا حیدرآباد

۱۸۹۱ع

مرحبا قاصدِ فرخنده بنه گام براه
که ترا فضل خدا باد بهر حال پناه

تیز تر میرو و در راه میاسا دمی
تا بجائے که رسی در حرم آن درگاه

حضرت خواجه امین اوصلنی الله به
صاحب لطف و کرم صیّرنی الله فداه

به نیاز آئی و زمین بوس و بنه جبهه بخاک
هم دعا گوے و هم آئین ادب دار نگاه

پس ز من عرض سلامی کن و انگاه بگوی
هرچه پیش آمدم از واقعه در عرضهٔ راه

کز تو رخصت شده چون دل بنهادم بسفر
تا چه گویم که چسان گشت مرا حال تباه

با صد اندیشه بکالسکه نشستم ناچار
دل حریفِ غم و لب همنفس نالهٔ و آه

گه غم اینکه هنوزم اثری هست ز ضعف
آن مبادا که تپم باز بگیرد ناگاه

گه غم اینکه رهِ دور و دراز آمد و من
از قضا خادمے نیز ندارم همراه

که غم اینکه چو از قافله دور افتادم — تا چه حاصل بودم زین سفر طاقت کاه
با صد اندیشه غرض دل بنهادم بسفر — بزبان بود که لَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰه
لطف حق بین که بیک چشم زدن باز رهاند — زان همه غصّه و اندوه مرا باز آنکه
همرهِ من بنشستند بکالسکه دو کس — که من از حالتِ شان هیچ نبودم آگاه
مصطفیٰ احمدؐ زان هر دو یکے بود به نام — که ز اعیان او وه منفرد ست از اشباه
در میان گرچه نه بد سابقهٔ معرفتے — از عزیزانش یکے کرد ز نامم آگاه
آشنا یانه بمن روے بیاورد و بگفت — دیرگاه هست که مشتاق تو بودم واللّٰه
از کجا میرسی و عزم کجا میداری — وین چه حالست که رنگ رخ تو هست چو کاه
گفتم آهنگ دکن دارم و بس دلتنگم — که جدا مانده ام از قافله با حال تباه
نه رفیقے که بپا هم بود از رنج سفر — نه انیسے که با و حرف زنم گاه بگاه
چون حدیث من حیرانیِ من باز شنید — گفت لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰه
گرچه بر ساده گیم خنده زدن خواست همی — لیک رحم آمدش و گفت ازین غصه مکاه
دل قوی دار که یار توام و در همه حال — هرگز از خدمت تو دست ندارم کوتاه
زین سخن خاطرم آسوده و قوی دل گشتم — هم درین فرصت کالسکه بیفتاد براه
اول آهسته همی راند و چو پاسے بگذشت — کانپور آمد و افزود بسرعت ناگاه

چون به بھوپال رسیدم زکسان پرسیدم
هیچ دانید کزین راه گذشتست آن شاه

سید آن قافله سالار که در کشور فضل
او بود شاه و حریفانِ دگر خیل و سپاه

هم ازان جمع یکے گفت که آرے دیروز
او گذشتست ازین راه بهنگام پگاه

چون ز بھوپال گذشتم به نگاهم آمد
منظرے تازه که افزود مرا نورِ نگاه

هر طرف می نگری سرو چمان بود و چمن
هر کجا مے گذری آب روان بود و گیاه

آخر آن مرحله ها نیز بسر آمد و پس
برسیدیم در اقلیم دکن هفتم ماه

لله الحمد که با این سفر دور و دراز
که شبا روز سه تا ریخ گذشتست به راه

طبع من هست بهر وجه که جوے خرم
حال من هست بهر گونه که خواهی دلخواه

الغرض چون ز شب هفتم پاسی بگذشت
حیدرآباد رسیدیم و سخن شد کوتاه

ترکیب بند

در ۱۸۹۱ء آنریبل سر سید احمد خان صاحب با جمعے از دیده وران وی
به حیدرآباد آوردند. درانجا به صدارت جناب نواب اقبال الدوله وقار الامرا انجمنے

ترتیب یافت و سرسید و دیگر عزیزان لختی از حقیقت حال مدرسة العلوم برگفتند و برسم دریوزه از بزرگان آن دیار یاوری خواستند مصنف هم یکی از جمله گدایان بود لب سوال بدین آهنگ کشاد

ای بزرگان گرانمایه و اصحاب کبار ای عزیزان وفاپرور و اخلاص شعار
هیچ دانید که ما راه نوردان دکن هیچ دانید که ما تازه غریبان دیار
تا چه جوئیم و چه خواهیم و چه در سر داریم چه کسانیم و رسیدیم درین جا بچه کار
طے نمودیم چرا این سفر دور و دراز در نوشتیم چرا این همه دشت و کهسار
گرچه این ناحیه بس دلکش و خرّم جائیست گرچه دل مے برد از دیده روان این گلزار
هر طرف می نگری لاله بود یا ریحان هر کجا مے گذری سبزه بود یا اشجار
لیک این جمله ز ما دل نتواند بُردن نفریبیم باین جلوه گریها زنهار
این همه سیر و تماشا نه بآن مے ارزد که با دل نتوان بست و توان گشت نثار
از تماشاے گل و لاله چه بندیم طرف ما که هستیم بصد رنج و دگر سینه فگار
پے توان برد که ما را سر و سودائی هست اگر از ناصیهٔ حال بجویند آثار
می نه بینید که سر سیّد ما آنکه به فضل رهبر قافلهٔ ماست به هر راه گذار
چیست آخر که باین پیری و این ضعف بدن از علیگڈھ به دکن آید و جوید تیمار

تا چه خواهد که بدریوزه گری خاسته است — تا چه دارد که ازین ننگ ندارد انکار
تا چه حال ست که آتش ز نفس می بارد — تا چه حال ست که خون میچکدش از گفتار
این همه غلغله آخر نه بود بی چیزی — این همه ولوله بی صرفه نباشد زنهار
حضرت حالی و شمس العلما را بنگر — وان دگر دیده ورانی که بودش انصار
تا چه پیش آمده کین نامْوران را بجهان — دربدر گشتن و دریوزه گری گشت شعار

شرح این قصهٔ جانسوز نه گفتن تا کی
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی

هان وهان گوش بدارید که می گویم باز — داستانیکه غم افزا بود و زهره گداز
فرصتی بیش نرفته است که با شوکت و جاه — ما درین ملک بودیم بهر پایه فراز
تیغ اگر بود و گر نامه و قرطاس و قلم — همه را بود هم از نسبت ما زیب و طراز
ناگهان شعبدهٔ تازه برانگیخت سپهر — ناگهان نقش دگر زد فلک عربده باز
بازی چرخ بدست دگری داد عنان — رفت یکباره ز ما خرّمی نعمت و ناز
این قدر بود که در حلقهٔ طاعت کیشان — پایهٔ ما ز حریفان دگر بود فراز
ما ازان جمله باین مرتبه راضی بودیم — کز پس پرده فلک بازی نو کرد آغاز
رسم و آئین حکومت روش تازه گرفت — بزم تعلیم باین دگر یافت طراز

به علومی که جدید اند سر و کار افتاد — درس پارینه بتقویم کهن گشت انباز
جا بجا مدرسه‌ها طرح نهادند کرو — هیئت و فلسفهٔ تازه به برگشت به ساز
دفتر دانشِ ما جمله بتاراج برفت — گشت کوتاه بیک باره سخنهای دراز
بزم برهم شد و سر بر نگرفتیم زخواب — جلوه ها پیش و در دیده نکردیم فراز
ما همان مست بخواب اندر و یارانِ دگر — در رهِ منزلِ مقصود همان در تگ و تاز
تا بجائیکه بهر پایه و هر فن ما را — خواری افزود و حریفانِ دگر را اعزاز
نتوانیم که این قصهٔ غم شرح دهیم — شب بود کوته و افسانه درازست و دراز

مهر لب گشت همانا بزبانم گفتن
که توان گفتن و هرگز نتوانم گفتن

روزگاری همه بودند بدان غم اب و خمار — ناگهان رحمتِ حق پرده فگند از رخسار
مرغی از غیب عیان گشت و بیاران بدمید — دم گرمیکه ز یخ نیز برون داد شرار
می ندانم که بیک بار چه افسون بدمید — می ندانم که چه اعجاز نمود از گفتار
غلغلی خاست ز هر ناحیه و برزن و کوی — شوری افتاد بهر کشور و اقلیم و دیار
منکران نیز بافسانه اش از جا رفتند — بسکه هنگامِ سخن سحر همی برد بکار
الغرض انجمنی داد ز یاران ترتیب — تا کند خسته دلان را بنوازش تیمار

فکر کردند و بر اسباب مرض پی بردند   زان سپس چارهٔ آن درد نمودند اظهار

کین مرض را بجهان هست اگر درمانی   غیر تعلیم نبوده است و نباشد زنهار

حالیا چاره جز این نیست که بنیاد نهند   بیت علمی که کسان را بود از جهل حصار

پس بدریوزه بهر کوچه و بازار شدند   تا مگر کاسهٔ شان پر شود از زر عیار

رشتهٔ سعی و طلب گرچه بسی گشت دراز   لیک افسوس که آماده نشد چارهٔ کار

لاجرم رو به شهنشاه دکن آوردند   وان همه خستگی خویش نمودند اظهار

داور دادگر خسرو اقلیم دکن   میر محبوب علیخان که بود عرش وقار

برره و رسم شهان چاره نوازی فرمود   شاه را چاره نوازی بود آئین و شعار

آستین کرم افشاند و تو گوئی بمثل   ابر نیسان بزمین دُر و گهر کرد نثار

مبلغی خاص عطا کرد و بفرمان بنوشت   که بهر ماه رسانند زما این مقدار

باری از فیض شه آن مدرسه برپا گردید
آنچه ما مے طلبیدیم مهیا گردید

دولت از پردهٔ تقدیر چو شد چهره گشاے   هست آن مدرسه امروز بصد فر و بهاے

طالبان هنر از هر جهت و ناحیتی   جمع گشتند و گرفتند درش را ماواے

تا بکی حسرت غرناطه و بغداد خوری   قدمے رنجه کن و در حرم مدرسه آے

طالبانش همه فرمانده معنی گشتند
دامن تربیتش هست مگر ظل همای

گرچه امروز بدین آب طرازست ولی
نه توان گشت از اندیشهٔ او بی پروای

آن بناها نه رسیده است به اتمام و هنوز
خود ز سررشتهٔ تعلیم نداریم غنای

لاجرم چارهٔ این کار بجستیم از عقل
از ره چاره گری شد بدکن راهنمای

پس بفرمودهٔ دانش ز علیگڈھ آخر
کاروان شد سوی اقلیم دکن راه گرای

به نیایش به درِ دولتِ سلطان رفتیم
هم به فرمان ادب پشت نمودیم دوتای

از پس کرنش و تسلیم به آداب نیاز
عرض مطلب بنمودیم و ستادیم بپای

شاه از لطف اشارت به نشستن فرمود
امر چون فوق ادب بود نشستیم بجای

پس ازان معتمد شاه عماد الدوله
که دبیریست هنرپرور و معنی پیرای

به ادب آمد و توقیع همایون برخواند
ما همه گوش بر آوازش و او نکته سرای

شه بدستور گران مایه فرستاد پیام
کاینک آن مبلغ پیشینه دو چندان فزای

بسکه زین مژدهٔ جان بخش بخود بالیدیم
غنچه سان در بر ما تنگ همی گشت قبای

چون بما بیش ز اندازهٔ خواهش بخشید
بیش ز اندازهٔ خواهش دهدش اجر خدای

شاه تنها نه کرم کرد و نوازش فرمود
که شدیم از همه اعیان دکن بهره ربای

آسمان جاه فلک پایه بشیرالدوله
بازوی دولت و دستور شه و ملک آرای

وان وقارالامرا زبدهٔ اعیانِ دکن
آن ہنر پرور و دانا دل و فرخندہ لقاے

پایۂ ما بفزودند و کرم فرمودند
شکر این منت و احسان چہ توان کرد اداے

شایگان گشت قوافی و ازین چارہ نبود
خوشتر آنست کہ اکنون کنم آہنگ دعاے

یارب آن بادکہ شہ باہمہ اعیان و وزیر
تا ابد باشد و گردون بدرش ناصیہ ساے

بعد ازین جملہ دعاہا کہ پذیراد خدا
خویش را اگر بدعا یاد کنم ہست بجاے

یعنی از نسبت آن شاہ گرامی ہاشم
شہ نظام ست و بزیبد کہ نظامی باشم

قصیدہ

سنہ ۱۸۹۰ء

دل پر حوصلہ آخر چو ز دعوے ماند
تا کہ آرد کہ بدردِ تو شکیبا ماند

راضیم از نگہِ شوق کہ گوید ہمہ باز
از زبان ہرچہ دمِ عرض تمنا ماند

مگر از زاہد افسردہ دلی وام کنم
کہ رخِ ہمچو ہشش بیند و برجا ماند

راست ما نا غلطی هست که آوازه شده است | مهر گویند بآن عارض زیبا ماند
بر سراپای جمال تو نگاهم گوئی | رهروی هست که از ضعف بهرجا ماند
آه ازان رنگ ندامت که پس از کشتن غیر | یک دو دم بر رخ زیبای تو پیدا ماند
ناتوان جان حزینم ره لب پیش گرفت | آه ازان غصه که بیچاره بره وا ماند
ارمغانی نبود در خور خاک در او | گر آن سجده که آماده به سیما ماند
مست و پر عربده آنجا به مکیدن خواهم | که لب لعل تو از بوسه معرا ماند
نو بهاران همه نرگس بدماند که چمن | بر جمالت همه تن محو تماشا ماند
می میاشام و لب لعل می آلود مبوس | کین گنه در روش عشق به تقوی ماند
یک جهان شیفتهٔ طرز دل آرای اوست | روضهٔ خلد بکوی تو همانا ماند
او بغارت گریم آید و من آن خواهم | که ارمغانی دهمش انچه ز یغما ماند
خضر در وادی غم تازه براه افتادست | بگذارید که غربت زده تنها ماند
بگذر از خلد که در کیش توکل نبود | هر که امروز ز اندیشهٔ فردا ماند
صد ره افتاد که مجنون غلطش کرد بدشت | کلبه ام بسکه بپهنای صحرا ماند
پند می دادیم و نام تو بردی ناصح | تا بدین بدرقه آن رهگوارا ماند
جادهٔ پیشروان رفتم و دانم که خرد | اندرین شیوه نه با من بمدارا ماند

ننگ همت بود آری که زبان تازه کنی
هم ازان جرعهٔ باقی که به مینا ماند

نیست جز دونی فطرت که ببازار کمال
چشم دوزی بمتاعی که زلیخا ماند

صرفه نبود که همان بر روش پیشروان
خامه در راهِ سخن بادیه پیما ماند

داستان چند توان کرد ز محمود و ایاز
تا بکی خود سخن از وامق و عذرا ماند

گر نسیم از شکن زلف گشاید گرهی
فکر را با تو صد آویزش بیجا ماند

اشک خود بر شمری انچه زباران آید
خون دل نام کنی هر چه به مینا ماند

سفله را بستائی و بگوئی که بجاه
کمترین بندهٔ او با جم و دارا ماند

هرزهٔ چند بهم بافی و سنجی که بدهر
سخنت خاتمهٔ دفترِ انشا ماند

گرچه بر هیچ این شعبده پی برد ظهیر
لیکن نه رازیست که مستور ز دانا ماند

لیک با این همه از گرمی هنگامهٔ آز
نتوانست کزین هرزه روی وا ماند

پستیِ طالع ازین بیش چه باشد که کسی
پای در بند خطا ماند و عمدا ماند

شیوهٔ مدح و غزل گرچه دل آرا شیست
مبتذل گشت نه چندان که گوارا ماند

شعر اگر دامنِ دل می نکشد بانگ خریست
نغمه گر نیست دل آشوب بغوغا ماند

من و یزدان که اگر پایهٔ فن برکشند
حیف باشد که سخن را بجهان جا ماند

هان و هان چند توان بود به تقلید اسیر
وای آن کس که به ره سلسله بر پا ماند

پای ازین دائرهٔ تنگ برون نه که سخن
خود محیطیست که هر قطره بدریا ماند

جادهٔ مغز بیان گیر که این طرز نوی
دلپذیر است و دل آویز و دل آرا ماند

راستی در زر و چنان پیکر گفتار آراے
که فروغ اثر از ناصیه پیدا ماند

هم به هنجار نوی تازه نواے بکشم
باد ائیکه در آغوش دلش جا ماند

مبشل گر سخن از صبح برانم گویم
سحر آمد که جهان گرم تماشا ماند

مشکِ شب جمله بتاراج رود و زدم مهر
شوشهٔ سیم پراگنده به هر جا ماند

سحر از جیب افق سر بزند خنداخند
شب بخود پیچد و از غصه بسودا ماند

آید از صحن حرم بانگ مؤذن در گوش
دیر از نالهٔ ناقوس پر آوا ماند

رند با شیشه و مے راهِ چمن گیرد و شیخ
در غم سبحه و مسواک و مصلا ماند

چمن از غلغلهٔ مرغ به جنبش افتد
کوه از قهقههٔ کبک پر آوا ماند

پاسبانان ز سر کوچه و ره برخیزند
در میخانه بروے همه کس وا ماند

کاروانها بره افتند و جرس ناله کشد
دشت و صحرا - پُر از آوازه و غوغا ماند

رهرو خسته که از زحمت دوش است به تاب
دو سه گامے رود و باز بره وا ماند

رند میخواره که از بادهٔ دوشین سرمست
همچنان فارغ از اندیشهٔ فردا ماند

گاه سر برزند از خواب و رود باز بخواب
گاه مخمور ز جا خیزد و از پا ماند

دست در گردن معشوق چو خیزد عاشق | هم بدست دگرش گردن مینا ماند
درچنین وقت به نعمانی آشفته گذر | که قلم در کف و آماده انشا ماند

الحق از شبلی آزاده بداوش نرسد
زود بینی که اساس سخن از پا ماند

قصیده

متضمن حالات سفر روم (مئی ۱۸۹۲ء)

بهر تکمیل فن و هم پی تحصیل عبر | روزگاریست که میداشتم آهنگ سفر
فارغ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای | خواستم تا بسوی روم شوم راه سپر
گرچه من گرم طلب بودم و بس مستعجل | لیک تاخیر همی رفت بفرمان قدر
دیر آن مایه شد آخر که حسودان گفتند | که فلان جز هوس خام ندارد در سر
روم گوئی دو سه گام است که این خام طمع | بی تکلف بسفر چست ببستست کمر
ره چنین دور و دراز و سفر این مایه خطیر | چون میسر شود آنرا که نه زور است و نه زر
من درین غصه و غم خون جگر می خوردم | ناگهان شاهد مقصود در آمد از در
اتفاقی عجبی گشت مرا عقده کشا | که از وهم و گمان نیز نمیداشت خبر

یکدو مه پیشترک زانکه زنم کوس رحیل	بودم از زحمت تب خسته دل و تفته جگر
چون ستوه آمدم از تب بدل آمد که مرا	چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ایدر
عزم دیرینه بیاد آمد و گفتم چه خوشست	که به یک حیله دو تا کار برآرد داور
آرنلڈ آنکه رفیق ست و هم اُستاد مرا	هم درین عرصه بانگلنڈ همی خواست سفر
گفتم این صحبت و این واقعه نادر افتد	پس بعزم سفر از جای بجستم مضطر
چون ازین داعیه مردم همه آگه گشتند	هم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر
همه را مهر بجنبید و بدرد آمد دل	جمله گفتند که این زحمت بیصرفه مبر
دل بهجران منه و رسم وفا را مگذار	ور نخواهی که کشی پای ازین راهگذر
روزکی چند بیاسای و پس ساز بده	ساز و برگ سفر آن گونه که باشد درخور
با خود از نقد و هم از امتعه آن مایه بگیر	که اگر دیر بمانی نبود هیچ خطر
مصلحت نیست که این مرحله تنها سپری	لاجرم خادمکی نیز بهمراه ببر
گفتم این جمله که گفتید بود عین صلاح	لیک طالب نبود در گرو نفع و ضرر
مرد این مرحله گامی که فرا پیش نهاد	باز پس می نکشد گر همه مرگ آرد بر
الغرض از رمضان بست و ششم بود که من	گرم برخاستم از جای و شدم راهسپر
اوفتادم بره کوه و بیابان یکچند	پس بکشتی بنشستم من و یاران دگر

زحمتی صعب کشیدیم بکشتی دو سه روز — بسکه از موج بهر لحظه شدی زیر و زبر
کس نیارست سرش باز گرفت از بالین — کس نیارست جدا کردنش از بستر
نه بود مایهٔ آزار بکشتی چیزی — غیر ازین محنت سه روزه کزو نیست مفر
نان و خورش بود ز هر گونه مهیا ما را — از کباب بره و مرغ و می و نقل و شکر
گرچه من زان میِ پالوده نیالودم لب — دیگران لیک علی الرغم زدندی ساغر
هفتم ماه مئی چون برسیدیم عدن — کشتی آسود و بینداخت زمانی لنگر
من فرود آمدم و روی بشهر آوردم — تا خبر جوییم ازین مملکت از بدو حضر
کوهساریست که هرچند بلندست و فراخ — لیک از سبزه و گل نیست درو هیچ اثر
هر کجا میگذری ریگ روانست و خزف — هر طرف می نگری خاک سیاهست و حجر
گبر و ترسا که نزیل اند درین بقعه همه — بزبان عربی حرف زنندی یکسر
مردم شهر که خود را به سمالی نامند — حیوان اند نه بل از حیوان هم بدتر
خوار و بدبخت و تبه کار و سیه چهره و زشت — سفله و ممتهن و کج روش و بدگوهر
خویشتن را به عرب بسته و حاشا که عرب — این چنین خوار و زبون شان بپسندد داور
چون زبان همه تازی بود و هم چو عرب — نام شان بسته بود با لقب جد و پدر
عامیان در غلط افتند و گمان باز برند — که مگر در نسب و نسل ز معد اند و مضر

تخم و هم ریشهٔ این نخل ز خاک حلبش ست
که درین جای ببار آمد و افشاند ثمر

تا که کشتی ما باز برفتار آمد
تا به یک هفته گذر کرد ز بحر الاحمر

به سویز آمد و استاد و چنان زود گذشت
که ز کیفیت و حالش نشدم هیچ خبر

این همان نهر عجیبیست که زینسان کاری
جز در افسانهٔ پاریس نشنیدیم دگر

بست فرسنگ درازست و به پهنا چندان
که دو واپور توانند ازو کرد گذر

مردی از اهل فرنسا که لسپش ناست
زده این نقش و در اقصای جهان گشت سمر

آن خردور چو در آغاز بدعوی برخاست
که توان آمدن از عهدهٔ این کار بدر

مردمان سخره گرفتندش و گفتند که این
هرزه هست که فرزانه ندارد باور

از ممبئی چارده هم بود که در پورت سعید
برسیدیم و نشستیم به واپور دگر

درمیان من و ارنلد بیفتاد فراق
زانکه راه من و او گشت جدا زین معبر

پورت جائیست که تا چشم نگه کار کند
زورق و کشتی و واپور بود سرتاسر

صد به بینی که برافراشته اینجا رایت
صد به بینی که در انداخته آنجا لنگر

تا که کشتی ما باز روان گشت و گذشت
از ره یافه و پس کرد به بیروت مقر

من بساحل شدم و مردی از ابنای حلب
همرهم گشت و بهر ناحیه ام شد رهبر

خوب جائیست که ناخواسته در بازد دل
هر که سوزی بدلش دارد و دردی بجگر

موضعی خرم و سیری خوش و جای دلکش
راه هموار و زمین پاک و مکان خوش منظر

گبر و مسلم همه خوش جامه و موزون اندام
خاص و عامی همه گلگون تن و زیبا پیکر

جا بجا شان بعرب ماند و ورزی و لباس
هیچ فرقی ز مسلمان نبود تا کافر

چون برون رفتم ازین جای ازان جا پره نبود
پیش میر رفتم و بازم بتقاضا بود نظر

از مئی شانزدهم بود که گشتیم روان
پس به قبرس برسیدیم بهنگام سحر

این همان جای قدیمیست که در عهد امیر (یعنی امیر معاویه)
سپهی رفت بتسخیرش و زد فال ظفر

حالیا دولت انگلنڈ گرفتش از ترک
لیک با صلح نه از یاوری تیغ و تبر

مسجد جامع و ایوانکه قبرس دیدم
سیر این بقعه مرا بس عجب افزود و عبر

روڈس و سکز بره آمد و زان پس ازمیر
کشتی استاده به ازمیر و شبی برد بسر

من سوی شهر روان گشتم و یک یک دیدم
مسجد و مکتب و بازار و ره و کوچه و در

فرض آدینه ادا کردم و از بعد نماز
در کتب خانهٔ سلطانیم افتاد گذر

مجلسی از فقها بود دران جا و بهم
بحث از متعه همی رفت و هم از قول عمر رض

زان یکی رو بمن آورد که چونی چه کسی
تا چرا بر زدهٔ دامن محنت بکمر

گفتم از هندم و از خوان ادب زله ربای
طرفی می برم از هر جهت و هر کشور

گفت حالا سخن از متعه همی رفت و تو هم
گر توانی سخنی گوی و مثالی آور

من بپاسخ درِ معنی زدم مستمعان / لب بتحسین بگشادند پس از بحث و نظر
پس ز از میروان گشتم و در عرض دو روز / طی شد این راه و بپایان برسید این دفتر
مختصر گفته ام این حرف و تو هم میدانی / که درین بادیه بس تنگ بود راهگذر

هر که جویا بود از حال من و رحلهٔ من
بایدش گفت که این نظم بخواند یکسر

قصیدهٔ بهاریه - ناتمام

۱۸۸۸ء

دوش این مژده بگوش گل و ریحان آمد / که بهار آمد و بسیار بسامان آمد
ابر گوهر همه افشاند چو گریان بگذشت / گل همه زر بپراگند چو خندان آمد
آب را سلسله برپای ببستند ز موج / بسکه دیوانه وش از طرف بیابان آمد
لاله چون مغبچگان چهره برافروخت بباغ / سنبل آشفته تر از طرهٔ خوبان آمد
سبزه سر بر زده از خواب - دگر رفت بخواب / بسکه باد سحرش مروحه جنبان آمد
هر حبابے که سر از آب برارد - گوید / باید از سر بتماشای گلستان آمد

عید نوروز بهارست که در خدمت گل ‌ ‌ ‌ سرو و عرعر بمیان برزده دامان آمد

می دمد گه بچمن - گاه خرامد لب جوی ‌ ‌ ‌ باد صبح آمد و بر شیوهٔ مستان آمد

بوی گل هست که بر دوش صبا تکیه زده است ‌ ‌ ‌ من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد

آتش افروخت گل و مرغ چمن گشت خلیل ‌ ‌ ‌ که بر و آتش سوزنده گلستان آمد

زین دو سه حرف فزون نیست مغان را سخنی ‌ ‌ ‌ که بهار آمد - و ابر آمد - و باران آمد

دور دور گل و مل هست که در جوش طرب ‌ ‌ ‌ زاهد از صومعه در میکده مهمان آمد

بزم آرای و گل افشان و قدح گیر که باز ‌ ‌ ‌ آمد آن شوخ و چگویم بچه سامان آمد

رخ برافروخته و طره فروهشته بدوش ‌ ‌ ‌ جام در دست و گل و لاله بدامان آمد

طرهٔ پرشکنش بسکه بپیچید به پای ‌ ‌ ‌ هم بهر گام چو مست افتان خیزان آمد

چون بیکباره نقاب از رخ زیبا برداشت ‌ ‌ ‌ تا چگویم که چها بر سر ایمان آمد

او همان یک نگاه ناز زیان کرد مرا ‌ ‌ ‌ روزگار خرد و هوش بپایان آمد

جام مے داد بدست من و انگه بسرود
غزلے تازه که آرایش دیوان آمد

مطلع ثانی

بر من این مایه بلا از لب جانان آمد ‌ ‌ ‌ چکنم آه بدردے که ز درمان آمد

قصیدهٔ کشمیریه

دوستان! ایکه ره در رسم وفا کیش شماست — هیچ دانید که شبلی بچه حال ست کجاست؟

ور ندانید و نه دارید ز حالش خبری — باید البته پژوهش که پژوهش ز وفاست

از سیه کاری ایام ز خودرائی خویش — هست یک سال که بیچاره گرفتار بلاست

بود در گوشهٔ تنهائی خود فارغ و شاد — که به ناگاه به عزم سفر از جا برخاست

سوی کشمیر روان گشت بدان گرم روی — که نمی خواست دران ره نفسی کردن راست

گرچه شک نیست که آن ناحیه ـ در زیبائی — گر تنزّل بکنم ـ خلد برین را ماناست

بسکه چو شیده ز هر سوی ـ گل و لاله بدشت — از کران تا به کران ـ روی زمین ناپیداست

هیچ جائی ز گل و لاله تهی نتوان یافت — پای دیوار اگر هست ـ و گر سقف※ سراست

※ اینجا از قدیم الایام رسم ست چنانکه جهانگیرشاه در توزک هم ذکر کرده که بامهارا خاکپوش کرده لاله می نشانند و سال بسال در موسم بهار می شگفد۔

جادهٔ راغ و خیابان نتوان کرد تمیز
بسکه گل صف زده سرتاسر و از چپ و راست

جام گلرنگ که در بزم بآئین چینند
هم بدان گونه گل از پهلوی گل جلوه نماست

نقشبند چمن طبع ز تردستی فیض
دشت را هم بگل و لاله و شمشاد آراست

سبزه بر کوه فرو ریخته از سر تا بن
یا قبائیست که بر قامت شخص آمد راست

راهرو راند بدل که نهد گام به راه
بسکه بر هر قدمش لاله و گل دسته بپاست

دیدهٔ طفل که بر دامن مادر غلطد
جنبش باد بدان گونه بروی صحراست

گل به هر شاخ ز برگ ست فزون تر گوئی
همه بر گل بفزود آنچه که از برگ بکاست

سرو اگر پای بدامن نکشد خود چه کند؟
زانکه از جوش گل و لاله چمن تنگ فضاست

بسکه بر هر قدم از لاله چراغی بنهند
در شب تار کسی گم نشود از ره راست

آبگینه که بشهر ست بود نامش ڈل
گوئیا آینه در دست عروسی زیباست

سینهٔ صاف دلان ست همانا کز لطف
هرچه در بن بود از صفحهٔ رویش پیداست

گرد بر گرد ڈل آن صف زدن لاله و گل
چون طرازیست که بر دامن شوخی لعناست

شالمارست و نشاطست و نگین ست و نسیم
باغهائی که به پیرامن ڈل غالیه ساست

شالمارست از آن جمله فزون تر بجمال
که چو نه چرخ طبق[*] بر طبق و تا برپاست

※ شالامار (و هم نشاط) نه طبق دارد که بالای هم ست و ارتفاع هر طبقه از طبقهٔ دیگر البته کم از بست قدم نخواهد بود۔

آب※ بالاے زمین باشد و اینجا بینی — که زمین بر سر آبست و همان پا برجاست

در بُنِ آب دمد سبزه و نیلوفر و گُل — قوتِ نامیه بنگر ز کجا تا به کجاست

گرچه دانم که سخن خود به درازی بکشید — چه توان کرد سخن هم ز سرِ نشو و نماست

بخت بنگر که ازان بزم گہِ مستی و ناز — بهره ام هرچه بود درد و غم و رنج و عَناست

بعد یک هفته که آسوده تن از رنجِ سفر — تپ به من تاختن آورد و بکینم برخاست

سهے چه تپ بود، که فرقے نتوانستم کرد — کاین مگر آتش سوزنده بود یا حُمّیست

درد۔ آن مایه بیفشرد، سراپاے مرا — که توان گفت که یک بهره زاندام کاست

گرچه با من نه رفیقے بُد و نه خادمکی — ایزدم لیک تباهی زدهٔ و خوار نخواست

به عزیزانِ دیار آگهی آمد که فلان — آمد از هند و ز رنجوری تپ شکوه سراست

هر یک از مهر، دوان آمد و از غمخواری — پُرس و جوئے بسزا کرد و پئے چاره بخاست (علاج۔)

حاضران از رهِ اخلاص سخنها گفتند — که سخن از رهِ اخلاص هم اندوه رُباست

آن یکے گفت که چون تازه ز راه آمدهٔ — خستگی خود سبب درد و تپ و رنج و عَناست

آن دگر گفت:۔ همانا که شبت خواب نبُرد — خواب ناکردن شب از رنج و رُویت پیداست"

※ این تصرف مخصوص کشمیر ست که روے آب نوعے از گیاه می گسترند و او را خاک پوشش کرده در وی از هر جنس تره ها می کارند۔

چاره گر آمد و بنشست، وز اسباب و علل
حالیا پی به مرض بُرد که دردم ز کجاست

فوراً-
چون هم از نبض و هم از رنگِ رُخ اندازه گرفت
گفت "اندیشه مکن هیچ که اُمید شفاست"

هرچه از چارهٔ و تیمار و دوامی بایست
در زمان جمله مهیا شد و زانسان که سزاست

رسم بیگانه نوازی بود آئین عرب
میتوان گفت که کشمیر عرب را ماناست

خاصه آن پیشروِ جادهٔ معنی یعنی
سعد دین آنکه پسین قافیهٔ بیت※ قضاست

خاصه مخدومِ من و یارِ من و یاورِ من
میرزا سعد که در شهر امیر الامراست

آنچه با من ز سرِ خسته نوازی، کرده است
هر بُنِ موی هنوزم به سپاسش گویاست

به شدم گرچه بزودی و تسلی گشتم
کاین چنین به شدنِ زود خود از لطفِ شما است

لیک آن به شدن از روی حقیقت سنجی
همچو نار استیی بود که ماند با، ر است

باز تب کردم، و تا آخر ایامِ قیام
آن تبم گاه فزون گشتی و گاهی می کاست

لاجرم رو بوطن کردم و گفتم با خود
که اگر چاره ـ وگر درد ـ بفرمان قضاست

یکشبم آنقدر از ضعف زبون گشت احوال
که به کس حرف زدن هم نتوانستم راست

چون یقین شد که مرا نوبتِ رفتن برسید
به وصیّت ورق و خامه نمودم درخواست

شکر ایزد که دران حالت آشیمه سری
از زبان هرچه برآمد همه آن بُد که سزاست

※ منصبِ قضا از باستان زمان در دودمان ایشان بوده است.

هرچه از سیم و درم بود و زر املاک قدیم
وان کتب خانه که انواع کتب را او آراست

زان همه بیشتری وقف نمودم کو را
صرفِ آن کار توان کرد که در شرع رواست

خاصه بر مسجد پارینه که در خانقه است
که ز بیمهریِ ما خسته و بی برگ و نواست

خاصه آن مدرسه* کز پیِ ابنای وطن
طرحش افگندم و امروز بآئین و بهاست

طرفه تر زین همه افسانه حدیثی بشنو
چه حدیثی که شگفت آور و هم خنده فزاست

من باین حالِ تبه بودم و از یارانم
ملک الحاج علیگڑھ که بدانش یکتاست

می شنید این همه احوال و نکردی باور
خود ندانم که ز جانِ منِ بیچاره چه خواست

تا به حدی که بمن نامه فرستاد و چو من
آنچه رو داد نوشتم همه را بی کم و کاست

باز باورش نیامد و بمن نامه نوشت
کاین چه حرفست؟ که شوخی درین کار رواست

اینهمه بیهده بهتان نتوان بست بخویش
به ظرافت نتوان گفت حدیثی نارواست"

تنگدل گشتم و از غصه بخود پیچیدم
کاین چنین بیهده انکار چه آئینِ وفاست

من ستوه آمدم از نامه و پیغام آخر
لیکن آن یار همان بر سخنِ خود برجاست

آخر کار ز لطف و کرم بارخدای
مردی از غیب برون آمد و کارم شد راست

مصطفی خان که اسسٹنٹ سرجن هست
از رهِ لطف به اعظم گده آمد ناخواست

* محمڈن نیشنل ہائی اسکول اعظم گڑھ۔

داشت چون سابقهٔ معرفتی با اسحاق — که اخِ اصغرِ من هست و بهر پایه سزاست

(آنکه از دولتِ او بازوی من هست قوی — آنکه از نسبتِ او نازشِ من هست و بجاست)

از پئے دیدنِ من آمد و بر رسمِ فرنگ — دید اعضای درون را که مرض را مبداست

رو بمن کرد و بفرمود که از غایتِ ضعف — کار خود می نکند دل که رئیس الاعضاست

لیک با این همه از کار نرفته است هنوز — میکنم چارهٔ و از ایزدم امیدِ شفاست

از سرِ مهر به تدبیر و علاجم پرداخت — هم بدان شیوه که طرز و روشِ اہلِ صفاست

تا دو مه رسم چنین بود که ہر روز مرا — امتحان کردی و جستی خبر از ہر کم و کاست

بارے از فضلِ خداوندِ جهان بعد سه ماه — به شدم گرچه هنوزم اثرِ ضعف بجاست

مژدهٔ صحتِ من هان برسانید کنون — ہر کسے را که بمن دعوی اخلاص و وفاست

میتوان گفت به مهدی و به حالی و عزیز — "به شد آن بنده که از حلقه بگوشان شماست"

شبلی امروز بود بلبلِ بستانِ سخن — که از و گلکدهٔ ہند پُر از صوت و نواست

بعد یک عمر که از بندِ غم آزاد شده است
هم چنان باز بآهنگِ کُهن نغمه سراست

مراثی

مرثیہ

نواب ضیاء الدین خان مرحوم دہلوی متخلص بہ نیّر

۳-اکتوبر ۱۸۸۵ء

گرم ہنگامہ شوای نالۂ دل ہان برخیز — از پی برہمی عالم امکان برخیز
تو ہم ای آہِ جہان سوز بسامان برخیز — ای جنون باز بتاراج گریبان برخیز

چشم خون نابہ فشان خواست چو طوفان کردن
خون شوای دل۔ کہ توانم سروسامان کردن

دو جہان اینہمہ درہم شدہ چون ست و چہ ہست؟ — آسمان حلقۂ ماتم شدہ چون ست و چہ ہست؟
مہر۔ داغ دل عالم شدہ چون ست و چہ ہست؟ — اختران۔ دیدۂ پرنم شدہ چون ست و چہ ہست؟

شاہد روز بمرگ کہ؟ بماتم بنشست
از چہ؟ لیلای شب آشفتہ و درہم بنشست

تا چه هست این که دل از ناله نیاسود هنوز
اشک از دیده برآید جگر آلود هنوز

همچنان زخم جگر هست نمکسود هنوز
آتشی هست همانا که رود دود هنوز

فاش گویم که سخنگوی زمان روی نهفت
تیره شد دهر که نیّر ز جهان روی نهفت

آن طراز سخن آن یوسف کنعان سخن
آنکه صد پایه فزود از سخنش شان سخن

آنکه آراست ز نو زلف پریشان سخن
آنکه لعل و گهر افشاند بدامان سخن

دو سه روزیست که از جام اجل مدهوش ست
عالمی ز و بسخن مانده و او خاموش ست

آن گران پایه که دون مرتبهٔ اوست سخن
فیض او بین که باین ننگ و باین پست سخن

شاعری کز دم کلکش همه جا دوست سخن
خواجه او بود و توان گفت که هندوست سخن

اینک از دست اجل جیب وجودش چاک ست
پایهٔ فن بفلک برده و خود در خاک ست

علم و فن را بجهان دادگری بود نماند
در جهان نخل هنر را ثمری بود نماند

نکته سنج سخن و دیده وری بود نماند
نظم را خامهٔ او بال پری بود نماند

ای سخن گریه بروز سیهت باید کرد

ای ہنر رحم بحال تہمت باید کرد

شبلیا دست نہ و دامن ادراک بزن
شیشۂ صبر درین حادثہ برخاک بزن

ای جنون جیب و گریبان خرد چاک بزن
تو ہم ای نالہ سراپردہ برافلاک بزن

گرنہ خون گشتہ بمژگان ترم مے آئی
آخر ای دل بچہ کار دگرم مے آئی

مرثیہ

مولانا فیض الحسن مرحوم سہارنپوری اُستاد مصنّف

سنہ ۱۸۸۶ء

درین آشوب غم عذرم بنہ گر نالہ زن گریم
جہانے را جگر خون شد نہ تنہا من گریم

بتحسین صبوری چند بفریبی مرا ناصح
دمے بگذار تا در ماتم فیض الحسن گریم

بمرگش علم و فن در نالہ با من ہم نوا باشد
ہنر بر خویشتن گرید چو من بی خویشتن گریم

دو تا غم دارم و ہر یک ز دیگر حسرت افزاتر
بمرگش گریم و آنگاہ بر مرگ سخن گریم

خود این آشوب و این ہنگامہ از یادم نخواہد شد
ہمان نو باشد این غم تا درین دیر کہن گریم

گہی بیخود بہ بر ہم گشتن کار ہنر نالم	گہی بیخویش بر روز سیاہ علم و فن گریم
بہ یکبار انجمن برہم زدی تا از میان رفتی	سزد من گر درین ماتم چو شمع انجمن گریم

چہ در دل داشتی تا از کہ رنجیدی چرا رفتی

ز ما بگسستہ ای مولای ما آخر کجا رفتی

چو در دل داشتی آخر ز یاران برکران بودن	دو سہ روزی دگر بایستی آخر مہمان بودن
خود این را سہل می گیریم کز ما دامن افشاندی	بحال فن ہمی بایست آخر مہربان بودن
نگوییم من تو خود انصاف دہ تا از کہ می آید	عرب را زندہ کردن وانگہ از ہندوستان بودن
نو آئین نکتہا در ایزدی فرمان نشان دادن	بکشف رازدین روح القدس را ترجمان بودن
بہنجار دری بر جادہ پیشینیان رفتن	باہنگ حجازی یادگار باستان بودن
نگیرم من از کجا سنجد لطف طبع رنگینت	بنافہمان ندانم چون پسندی ہمزبان بودن

کہ یارت بود آنجا با کدامی ہمنشین خفتی

ہنر را پایہ بالا بردے و خود در زمین خفتی

ز بس در کار غم دل بودہ است و دیدہ تر ہم	بخاک تربت او لعل افشانیم و گوہر ہم
سخن را این چنین شیرازہ بستن تا کہ بتواند	پس از وی دفتر معنی پریشان گشت و ابتر ہم
باوج پایہ اش من خود ندیدم در جہان کس را	وزین پس مثل او ہرگز نہ بیند چشم اختر ہم

بود شورِ غریب اما باین ہنگامہ کے ماند | غم مرگش روان فرساست از آشوب محشر ہم
صبا گر بگذری بر تربت پاکش بگو از من | کہ ای در شیوۂ دانش مرا اُستاد و رہبر ہم
درودی پیشکش آوردہ ام باشد کہ بپذیری | کہ شبلی خاک بوس درگہت بود ست و چاکر ہم

ازین خواب گران آخر چو روز حشر برخیزی
چو صور حشر من در نالہ ام۔ وقت ست اگر خیزی

مرثیہ

جنرل عظیم الدین خان مرحوم

سنہ ۱۸۹۱ع

تا کے ز غم نہان نگویم | گویند مگو۔ چسان نگویم
دارم جگری ولے توانم | کافسانۂ پاستان نگویم
از عربدۂ فلک ننالم | از نیک و بد جہان نگویم
از نالۂ دل اثر نخواہم | از داغِ جگر نشان نگویم

رفت انچه ز دور چرخ بر من
یک حرف ازان میان نگویم

این جمله همی توانم اما
نتوان کین داستان نگویم

در ماتم خان اعظم الدین
جز قصهٔ خون چکان نگویم

آه از غم این چنین امیری
شیر افگن و شیر و شیرگیری

آه آن بر و دوش و برز و بالای
آن پیکر و روی و قد زیبای

آن زور سپهبدی ببازوی
آن فرّهٔ خسروی بسیمای

آن دانش و عقل و هوش و فرهنگ
آن حوصله و درایت و رای

آن کو به شرف نداشت مانند
آن کو به هنر نداشت همتای

آوخ که چنین بلند جاهی
یکبار چنان بیفتد از پای

آه این چه جفاست کان بر و دوش
آلودهٔ خاک و خون شود های

آن بازو و تیغ باز افسوس
آن پنجهٔ شیرگیر ای وای

آه این چه مصیبتی ست جانکاه
آن این چه غمی ست صبر فرسای

چون زین غم جانگداز گریم
گریم صد بار و باز گریم

درخاک شد آن امیر دیجاه — یا تهمتن اوفتاد در چاه

مهمان یکی به شب شد و خاست — تا باز رود بسوی بنگاه

کم حوصلگان سفلهٔ چند — بودند نشسته در کمینگاه

کالسکه چو در مقابل آمد — آن گبر وشان دون ناگاه

یکبار بر او گشاد دادند — شش تیر و یکی خطا نشد آه

بر جبههٔ صبر چین نیفگند — با آن همه زخمهای جانکاه

بر خاک فتاد و باز برخاست — پس طی بنمود پارهٔ راه

آسود دمی براه وزان پس — افسانهٔ عمر گشت کوتاه

باصد سخنی بماند خاموش
آن بحر بیارمید از جوش

ای کشتهٔ ظلم هان خبر گیر — وین نالهٔ ما بگوش در گیر

این مه بخسوف می نیرزد — از چهره نقاب خاک برگیر

برخیز و همان برسم پیشین — هم تیغ بدست و هم سپر گیر

ترکانه کله بفرق بشکن — چار آئینه و زره ببر گیر

مردانه خرام و همرهی را — اقبال و سعادت و ظفر گیر

کیفر بستان و دشمنان را — آتش شود در نهاد۔ درگیر
آنگاه بکار ملک پرداز — برهم شده کارها ز سر گیر
آن رونقِ رام پور باز آر — آن آئینه را دگر بزر گیر

این جمله بکام دوستان کن
زین بعد هر آنچه خواهی آن کن

مثنوی ناتمام

۱۸۸۵ء

فرحت آن برگزیدهٔ احباب
گفت روزی بمن بروی عتاب

کاهی به بیجا صلے بسر برده
هرزه خون دل و جگر خورده

تا چه خواهی ز شاعرے یعنے
چند ازین ترهات بیمعنے

داستانهاے پاستان تا چند
شکوهٔ جور آسمان تا چند

تا چه سودست دهر زیان گفتن
مژه را ابر خون فشان گفتن

دیده را معدن گهر خواندن
داغ را هدیهٔ جگر خواندن

دل بفکر محال خون کردن
وحشت آموختن جنون کردن

دیر را روکش حرم گفتن
سفله را حریف جم گفتن

سحر و اعجاز را قرین خواندن
وهم را برتر از یقین خواندن

سخن عشق هرزه چند ست
چاک را با جگر چه پیوند ست

اینچه با خواریست عشق ورزیدن — ساده را بجان پرستیدن
خود به بین ارزش بتان چه بود — پیکری ساده - جان جان چه بود
آن بهار طرب ز ما سے چند — راند زین گونه داستانی چند
در سخن مهر و کین همی آمیخت — زهر با انگبین همی آمیخت
لطف را با عتاب مے آلود — زهر با قند ناب مے آلود
گرچه منعم ز ساحرے میکرد — خویشتن خود فسونگرے میکرد
سخن او که متصل میرفت — از ره گوش سوی دل میرفت
گفته اش را بجان پسندیدم — او گهر مے فشاند و مے چیدم
خواهم اکنون عنان بگردانم — رسم پیشینیان بگردانم
زین بساط کهن چو برخیزم — پیکرے تازه برانگیزم
رسم دیرینه را براندازم — در سخن طرح دیگر اندازم
بدمم خلق را فسون دگر — کرده ام ساز ارغنون دگر
تا بسنجے که با کمال سخن — تنگی نیست در مجال سخن
این روش گر قبول دوست نبود — مے توان جاده دگر پیمود
شاعرے نه همین سخن سازیست — که درین پرده گونه گون بازیست

طرز اندیشہ نو کنم اکنون
نشنیدی کہ الحدیث شجون

دیباچہ

سیرۃ النعمان

حمد و ستایش کہ بعنوان خوشست
شیفتگانیم و پیمبر پرست
تا بخودی پایہ نگہدار باش
ہر چہ زبیش ست و زکم۔ باز دان
در رہ الفت۔ کہ بود پیچ پیچ

نعت ہمان گو نہ ہمان سان خوشست
سجدہ اگر نیست زمین بوس ہست
دم ز شریعت زن و ہشیار باش
سجدہ و تعظیم۔ زہم باز دان
پا چو نہی۔ بر تو نگیریم ہیچ

تمہید

من کہ درین دائرہ از دیر باز
باز برانم۔ کہ درین داورے
خواستہ ام طرح دگر ریختن

پای ز خلوت نہ نہادم فراز
دل برم از خلق بافسونگرے
شعبدۂ تازہ برانگیختن

بزم دگر هست و تماشا دگر　　باده دگر آرم و مینا دگر

زمزمهٔ تازه بساز افگنم　　غلغله در حلقهٔ راز افگنم

باده فرستم بحریفان دگر　　از مے دوشین قدری تندتر

زخمه که بر تار سخن میزنم　　هان بنگر تا بچه فن میزنم

قاعدهٔ سحر طرازیست این　　نیک نگه کن که چه بازیست این

پا چو درین معرکه افشرده ام　　پایهٔ فن تا بکجا برده ام

حرمت این کار نگهداشتن　　ق　　نامه به لعل و گهر انباشتن

کار من ست این حد هر خام نیست　　این بود آن مے که بهر جام نیست

دست اگر سوے قدح برده ام　　جای عنب لخت دل افشرده ام

کان معانی همه کاویده ام　　کین گهری چند فرا چیده ام

غارت بتخانهٔ چین کرده ام　　تا صنمی چند گزین کرده ام

خاک در میکده ها بیختم　　کین مے صافی بقدح ریختم

دایه اگر از دگران خواستم　　چاره نه زو بود ازان خواستم

فنِ سیر گرچه بود دلپذیر　　نیست درو خود ز روایت گزیر

گرچه متاع از دگر آورده ام

قطره بودم گهر آورده ام

گرچه مرا شیوهٔ فن این نبود ‌‌ ‌‌ حرف به اردو زدن آئین نبود

پیشتر از گرم طلب بوده ام ‌‌ ‌‌ بادیه پیماے عرب بوده ام

بزم چو آن فرّه و آن ساز داشت ‌‌ ‌‌ ساغر من بادهٔ شیراز داشت

لیک چو آن مطرب و ساقی نماند ‌‌ ‌‌ بوئے از آن میکده باقی نماند

بزم بطرز دگر آراستم ‌‌ ‌‌ خوشتر از آن نیز که میخواستم

گرچه سر و برگ سخن دیگر است ‌‌ ‌‌ شمع همان است لگن دیگر است

باد گوارا به عزیزان تمام
بادهٔ گلگون به سفالینه جام

مثنوی ناتمام

جون ۱۸۹۲ء

مقام قسطنطنیه

قاصد فرخنده من هان تعال — مَتَّعَكَ اللهُ بِحُسْنِ الْمَآل
پیش رسیدست سفر ناگزیر — گرم ز جا خیز و ره هند گیر
زود رو و فکر دو عالم مکن — ور نفسی راست کنی هم مکن
دیده براه اند عزیزان هند — جمله گرامی گهرکان هند
چون تو دران بزم کشی زمزمه — دائره گردند بگردت همه
تا ز حدیث تو شود بهره مند — هر یکی از جای جهد چون سپند
جمله بدین حرف که ای نیکخوی — حرفی ازان یار سفر کرده گوی
تا بچه حالست و چسانست و خود — رفت چها بر سرش از نیک و بد
بر روش دیده دران میزید — یا که چو بهمان و فلان میزید

از پس این محنت و رنج شگرف	از سفر روم چه برداشت طرف
بزم خوشی بود تماشا چه کرد	کار بسی بود از آنها چه کرد
وصف دانش طلبان چون نشست	زان چمن تازه بدامن چه بست
طی چه شود مرحلهٔ پرس و جوی	از من آواره بیاران بگوی
کای همه گنجینه کشایان فن	صدر نشینان سرخوان فن
از کرم داور بالا و پست	حال من آن گونه که بایست هست
هم بهمان طرز و روش میزیم	زنده ام و فارغ و خوش میزیم
گرچه خودم با سر و سامان نیم	نازکش حاجب و دربان نیم
نیست سر انجمن آرائے	این منم و گوشهٔ تنهائے
وینکه بپرسید که زان جلوه گاه	تا چه بود حاصل چشم و نگاه
هیچ توان گفت که ذوق سخن	هر نفسم مے برد از خویشتن
گرچه نخواهم که نشینم خموش	فرصت آن کو که بیایم بهوش
گرچه بعرض سخن آماده ام	مست ز کیفیت این باده ام
بگذر از این حرف و مکرر مپرس	خواب خوشی دیدم و دیگر مپرس
خوان سخن گر نه خود آراستم	عذر بنه محو تماشاستم

تندے بود خرامم ہنوز	دیدۂ من باز دہ بخوابم ہنوز
باتو چگویم کہ چہا دیدہ ام	شعبدہ ہا پیش نظر چیدہ ام

بزم چو از جلوۂ زیبا پر است
دامن چشم ز تماشا پر است

موکب همایون

یعنی

برآمدن سلطان المعظم
بگذاردن نماز عید اضحی

مهر چو از جیب افق سر کشید / خاست ز هر ناحیه گلبانگ عید
دیده ها از خواب چو برخاستند / پیر و جوان جمله تن آراستند
طفل که این شیوه نداند درست / مادرش از مهر تن و روی شست
شیوه و آئین طرب تازه گشت / کوچه و بازار پر آوازه گشت
مژده رسید این که شه چاره ساز / زود برآید بادای نماز
تا برد از خوان کرم توشهٔ / خلق برون ریخت ز هر گوشهٔ
بسکه عنان طلب انگیختند / طفل و جوان بر سر هم ریختند

پیک نظر راه تماشا نیافت / نقش قدم هم بزمین جا نیافت
جمله بصد شوق و بصد آرزوی / سوی بشکلطاش نهادند روی
سرمهٔ خاک رهِ شه خواستند / جا بگذرگاه سپه خواستند
از دو سوی راه بکسب شرف / خلق بآیین ادب بست صف
مهر چو در هر جهت افشاند نور / کوکبهٔ شاه عیان شد ز دور
گشت روان از پی هم خیل و فوج / موج تو گویی که شکستی بموج
بود شعار همه از هم جدا / هر همه را رایت و پرچم جدا
پرتو آن اسلحهٔ تابناک / نور همی ریخت بدامان خاک
با همه تمکین چو گذشت این گروه / گشت بیکبار زمین پرشکوه
غلغله برخاست که بادا نوید / مهر جهانتاب خلافت دمید
داغ نه جبهه خورشید و ماه / حضرت خاقان خلافت پناه
قاعدهٔ دولت و دین را مدار / آئینهٔ رحمت پروردگار
پیکر لطف و کرم کبریای / سایهٔ یزدان شه کشورکشای
خسرو لشکرشکن و قلعه‌گیر / شاه فلک عتبهٔ گردون سریر
فاتحهٔ دولت و طغرای دین / زیب ده افسر و تاج و نگین

شاه فلک کوکبه عبدالحمید / اَیَّدَهُ اللهُ بِنَصرٍ مَزید

فرهٔ شاهی ز جبین آشکار / حاشیه بوسان به یمین و یسار

مرکب شه پیش چو بگذاشت پای / خلق به یکبار درآمد ز جای

طلعت شه باز چو پرتو فگند / بانگ دعا گشت ز هر سو بلند

شور بر آمد که بود تا جهان / باد بکام تو زمین و زمان

چرخ بدان مایه که گردنده است / زنده بمان کز تو جهان زنده است

زیب و طراز همه عالم توئی / سایهٔ یزدان بجهان هم توئی

جمله بدانند که در غرب و شرق / هست ترا تاج خلافت بفرق

آن توئی امروز که در روزگار / هست برو دولت دین را اقرار

تازگی بدر و حنین از تو هست / زیب و طراز حرمین از تو هست

جز تو که هست ای شه انجم سپاه / آنکه بود شرع نبی را پناه

فرهٔ دین نبوی از تو هست / بازوی اسلام قوی از تو هست

شرع بجاه تو چو شد ارجمند / باد بفرمان تو چرخ بلند

سکهٔ اقبال بنام تو باد
هرچه بگیتی است بکام تو باد

ترکیب بند

که

در بزم دعوت منعقده (۶) دسمبر ۱۸۹۲ء که از طرف دانش آموزان کالج-
بتقریب مبارکباد واپسی مصنف از سفر روم و شام ترتیب یافت خوانده شد

قاصد خوش خبر امروز نواساز آمد کز سفر یار سفر کردهٔ ما باز آمد
از سفر شبلی آزاده به کالج برسید یا مگر بلبل شیراز به شیراز آمد
دوستان مژده که آن بلبل خوش لهجه دگر اندرین تازه چمن زمزمه پرداز آمد
رفت هر چند بسی بی سر و سامان اما شکر ایزد که باین برگ و باین ساز آمد
نقد کار آگهی و تجربت آورد بکف رفت بی مایه و گنجینهٔ صد راز آمد
هر کجا بود ز هر گوشه تمتع برداشت هر کجا رفت بهر طائفه دمساز آمد
گاه با صدر نشینان ادب گشت قرین گاه با حاشیه بوسان شه انباز آمد
گاه در بزم فقیهان گران مایه رسید گاه در حلقهٔ رندان نظر باز آمد

گاه با ساده دلان شیوهٔ تقلید گرفت
گاه با دیده وران پرده در راز آمد

گاه در بیت مقدس به بر مفتی شهر
از رخ شاهد فن پرده برانداز آمد

گاه در قاهره پنهان به تقاضای هوس
به تهیتر شد و در جلوه گه ناز آمد

دلش از ذوق سفر گرچه نیاسود ولی
یاد یاران وطن حوصله پرداز آمد

جاذبهٔ شوق دمی رخصت آرام نداد
لاجرم رو بوطن کرد و عنان تاز آمد

روزیش گشت که منت ز بیان تهیست
وین شرف مایهٔ صد نازش و اعزاز آمد

بزم کاین جلوه و این فره و آئین دارد
شکر ایزد که همان رونق پیشین دارد

کالج امروز بآن فره و شان ست که بود
بزم را گرمی هنگامه همان ست که بود

همچنان تشنه لبان از نم او سیراب اند
جوی این فیض بدانگونه روان ست که بود

همچنان این چمن تازه علی الرغم عدو
ایمن از غارت ایام خزان ست که بود

ما بکامیم و حسودان تنک حوصله را
همچنان دیدهٔ حسرت نگران ست که بود

بسکه آوازه اش اطراف جهان را بگرفت
همچنان بر درش انبوه جهان ست که بود

آستانش که بود مجمع ارباب کمال
همچنان قبلهٔ دانش طلبان ست که بود

کار تعلیم بآن نظم و طراز ست که داشت
پایهٔ فن بهمان اوج و نشان ست که بود

یونین آنکه بما شیوهٔ گفتار آموخت — هم بدانسان هنر آموز بیان ست که بود
هم چنان شام و پگه در حرم مسجد پاک — شور و آوازهٔ تکبیر و اذان ست که بود
هر یکے از بک و ماریسن وارنالڈ و ہورسٹ — هم چنان مدرسه را روح و روان ست که بود
وان دگر دیده وران را که باسکول درانند — همچنان سعی و طلب از تهِ جان ست که بود
شبلی غمزده آن جرعه کش ظرفِ بساط — هم بآن طرز نوی زمزمه خوان ست که بود
جمله زین پیش که گفتم به تنزل گفتم — ورنه هر شیوه لبسی بهتر ازان ست که بود
بزم و این گرمیِ هنگامه نیرزد بشگفت — ساقی بزم همان پیر مغان ست که بود

تا جهان ماند و این گنبدِ مینا ماند
یارب این ساقی و این بزم دل آرا ماند

ترکیب بند

برای مجلس عام ندوة العلما

منعقدهٔ ۷-رجب المرجب سنه ۱۳۲۰ھ مطابق ۱۰-اکتوبر سنه ۱۹۰۲ء

بمقام امرتسر

اینکه پرسی چه کسانیم و چه سامان داریم — آنچه با هیچ نیرزد بجهان آن داریم

ما نه آنیم که دیهیم سکندر طلبیم	ما نه آنیم که اورنگ سلیمان داریم
ما نه آنیم که بر شیوهٔ ارباب حشم	روی در راه پی دولت سلطان داریم
ما نه آنیم که با حاجب و دربان باشیم	ما نه آنیم که بام و در و ایوان داریم
ما نه آنیم که با مسند و بالین ارزیم	ما نه آنیم که سرواب و شبستان داریم
ما نیز زیم بدان پایه که چون محتشمان	جامه از قاقم و استبرق و کتان داریم
ما نه آنیم که یک شیوه بآئین گیریم	ما نه آنیم که یک کار به سامان داریم
خاکساران جهانیم و ز اسباب جهان	بوریائیست که در کلبهٔ احزان داریم
جز نی خامه و اوراق پریشان نبود	بیش و کم آنچه به پیدا و به پنهان داریم
گاه گاهی بسوی کلبهٔ ما باز خرام	تا به بینی که چه برگ و سر و سامان داریم
تو کباب بره و شهد و شکر می جوئی	ما همان پارهٔ نانی بسر خوان داریم
تو غلامان کمر بسته بفرمان خواهی	ما غلام خود و خود گوش بفرمان داریم

هم بیک حال بود بی سر و سامانی ما
کهنه هرگز نشود جامهٔ عریانی ما

عجز و افتادگی و طوع و رضا خواهی هست	گر ز ما شیوهٔ پیشینهٔ ما خواهی هست
افسر و تاج و کمربند و کلهٔ جوئی نیست	جامهٔ کهنه و پارینه ردا خواهی هست

قصر و بام و حرم و گنبد اگر خواہی نیست
مسجد و منبر و محراب و دعا خواہی ہست

آن مے کوز فرنگست نداریم بجام
بادۂ خمکدۂ صدق و صفا خواہی ہست

شرح افسانۂ روم من نتوان جست زما
ور دلاویز حدیث خلفا خواہی ہست

ما مداوائے تپ و درد، ندانیم ولے
گر ز رنجوری الحاد شفا خواہی ہست

ما خرافات کہن یاد نداریم ولے
گر ز ما سلسلۂ حدّثنا خواہی ہست

گفتۂ بیکن و دیکارٹ نداریم بیاد
ور حدیثے ز رسول دوسرا خواہی ہست

بے نوائیم زما فتنۂ دنیا مطلب
انچہ در کیسہ نداریم، تو از ما مطلب

ما کہ با آن ہمہ نیرنگی این چرخ حرون
ہیچگہ پائے ز خلوت ننہادیم برون

ما کہ از جای نرفتیم بصد جور و جفا
کہ ببار رفت ز دست فلک سفلۂ دون

تا چہ پیش آمدہ باشد! کہ بیکبار ز ما
رفت تمکین و قرار و خرد و صبر و سکون

تا چہ پیش آمدہ باشد! کہ ز ہر گوشۂ ملک
برسیدیم سراسیمہ باین حال زبون

درد ز اندازہ گذشت و بلغ السّیل زباہ
رفت سر رشتۂ صبر از کف للدّھر فنون

بار این غم کہ ز ما تاب شکیبائی برد
خود بہ بینید کہ چندست و مپرسید کہ چون؟

چند در سینہ توان داشت نہان شعلۂ غم
خوش بود صبر ولے خود نتوانیم کنون

شرح این آتشِ جانسوز نگفتن تا کی
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی

جمع اسلام که صیتش بدیار افتاده است
حالیا با غم و دردش سروکار افتاده است

آن که در معرکه تاج از سرِ قیصر بربود
دست و بازوش بیکبار ز کار افتاده است

آن که چون مهر جهانتاب بعالم میتافت
خاکِ رهگشته و در راهگذار افتاده است

آن که صد قلعهٔ روئین بیکی حمله کشود
حالیا از همه سو خود بحصار افتاده است

دست و سرپنجهٔ آن شیر ژیان فتح کار
تهمتن در تگِ چه آمد و خوار افتاده است

آن که در پیکرِ صد مرده همی جان بدمید
هست بر بسترِ بیماری و زار افتاده است

آن عزیزی که جهانیش همی داشت عزیز
حالیا خسته و آواره و خوار افتاده است

مرغ خوش زمزمه را کار بصیاد افتاد
دامنِ شاهدِ گل در کفِ خار افتاده است

می نه بینی که نژاد عرب و آلِ لوی
خوار و سرگشته بهر شهر و دیار افتاده است

دست هر سفله بغارتگریش گشته دراز
همچو بغداد که در دستِ تتار افتاده است

ورقِ دفترِ عباس بتاراج برفت
اخترِ فاطمیان خود ز مدار افتاده است

کاروان رفته و اندازهٔ جاهش پیداست
زان نشانها که بهر راهگذار افتاده است

آسمان از حرکت مانده و اختر ز مدار
مهر گم گشته و جهان تیره و تار افتاده است

وین عجب بین که باین فتنهٔ و آشوب بلا
هرکس از ما بهمان خواب و خمار افتادست

سنگ می بارد و در خواب خوش اند اهل حصا
رخنه ها در کمر و پاے حصار افتادست

عُلما، را همه پیکار و نزاع ست، کزو
آتش فتنه بهر شهر و دیار افتادست

شُعرا را که بود نیروی ما از دم شان
کار با بربط و رود و دف و تار افتادست

بلکه نالیم؟ و بہ پیشِ که بفریاد رویم؟
کار ما با فلکِ عربده کار افتادست

ننگ باشد که به پیش شه و درویش شویم
همت آن ست که خود چاره گر خویش شویم

در چنین حادثهٔ صعب که بر ما افتاد
چاره آن نیست که از عهد کهن آری یاد

چاره آن نیست که بر رسم کهن طرح نهی
مکتب و مدرسه ها در همه اطراف و بلاد

تعلیم قدیم

تا چه سودت دهد آن فلسفهٔ عهدِ قدیم
تا چه سودت دهد آن هیئت پارینه نهاد

از عناصر سه و شصت آمده اینک بشمار
تو همان در گروِ آتش و آب استی و باد

تا چه سودت دهد آن شیوهٔ تعلیم قدیم
که بروبیت درِ رزقے نتوانست کشاد

این نه خواری بود آخر که پس از کسب علوم
از رهِ وعظ به دریوزه برآئی ناشاد

عامیان را بفریبے و بصد حیلهٔ و فن
آش و نانے بکف آری که شود توشهٔ و زاد

یا که با همچو خودی بحث و جدل سازی،
وان نزاعِ تو شود مایهٔ هر گونه فساد

یا که چون خلوتیان پاے بدامن کشی — تا بدانند کز اقطاب شدی یا اوتاد

دست بالاست هر آئینه ز زیرین بهتر — این حدیث نبوی هست و ترا رفته زیاد

نبود وجه کفافِ تو گر هدیه و نذر — نبود حاصل بحثِ تو مگر کبر و عناد

نتوانی که خود از گوشه بر آئی وانگه — عرض اسلام کنی در همه امصار و بلاد

خود بفرمائے که زین مشغله مقصود چه بود
گر وجودِ تو زیان نیست بگو سود چه بود

تعلیم جدید

ایکه بر مائدهٔ یورپ مهمان باشی — حیف باشد اگر از جملهٔ ایشان باشی

حیف اگر از اثر فلسفهٔ مغربیان — منکرِ فلسفهٔ سنّت و قرآن باشی

مسمر از شعبدهٔ جلوهٔ دهر سر نهی — منکرِ معجزهٔ موسیٔ عمران باشی

گفتهٔ سولن و آئین جهانبانیِ او — برزبان داری و بیگانهٔ نعمان باشی

از هنیبال صد افسانه و دستان گوئی — جاهل از معرکه هائے شه مردان باشی

قیصران را همه یک یک بشماری ز آغاز — بیخبر از عمر و حیدر و عثمان باشی

از خداوندِ جهان یاد نیاری گاهی — روز و شب خود بپرستاریِ سلطان باشی

ور بپرسی که درین کار چه تدبیر بود
دین و دنیا بهم آمیز که اکسیر بود

گرچه این مرحله، دشوارگذار افتادست
پای راکار درین راه به خار افتادست

دین و دنیا بهم آمیختن آسان نبود
گوئیا کشتی و گرداب، دوچار افتادست

نسبتِ فلسفه و شرع بدان می ماند
که خزان در عقبِ بادِ بهار افتادست

حلِّ این مشکل اگر خواهی از ندوه بجو
او کشاید گرهی راکه بکار افتادست
ندوة العلما

حکمت و شرع درینجا بهم آمیخته اند
نمک و باده درین میکده یار افتادست

عقل را نیست سرِ حربه اینجا با نقل
پنبه را آشتی اینجا به شرار افتادست

شبلی آهنگِ دعا کن که سخن گشت دراز
گرچه دانم که قلم سحرنگار افتادست

هان بدرگاهِ خدای دو جهان، روی بنه
که نمِ رحمتِ او بر گل و خار افتادست

می تواند اثرِ قدرتِ او داد، امان
خرمنی راکه بهر گوشه شرار افتادست

صد ره افتاد که طوفان زده از کرمش
رسته از لطمهٔ موج و به کنار افتادست

صد ره افتاد که فیض کرمش جان بدمید
مرده راکه در آغوشِ مزار افتادست

ای خداوندِ جهان رحم بفرما بر ما
که چو ما بر درِ فیض تو هزار افتادست

طرحِ انجامِ مرا نیز، چو آغاز انداز
ای خدا، هان نگهِ لطف، به ما باز انداز

تشبیب و غزل

غزل ناتمام

اندازهٔ وفا نگرفت از جبین من — خوانا مگر نبود خطِ سرنوشت ما

از ردّ و هم قبول تو فارغ نشسته‌ایم — ای آنکه خوب ما نشناسی ز زشت ما

دیگر

صحبت مگرت بود با غیار که امروز — ابروے تو یکباره فرو ریخت شکن را

عرض هنر از هر دو - جداگانه توان خواست — با غمزه میالا نگه عربده فن را

دیگر

بندهٔ تازه - بهر داورِ شش بود هوس — صدره آن عربده جو داد من باز مرا

ایکه یک موی نگنجد به میان من و تو — جلوه بنماے و ز من نیز بپرداز مرا

نه همین از مژه این رخنه بکارم افتاد — ماجراهاست بآن چشمِ فسون ساز مرا

دیگر

بهر عضوی ز ده مشتاب خصت هنگامهٔ نازی — که من یک قد و بالا چیده ام ذوق تماشا را
به تاراج نگاهش رفت ـ وحق دست ما باشد — ز کفر ارپایه برتر می نهم آئین تقوی را
زهی این مایه مستیها نمی آید مگر شبلی — نگاه مست ساقی ـ ریخت چیزی در قدح ما را

دیگر

همین تنها نگاه لطف را لذت شناس استی — بپرس از تشنه کامان ستم ذوق عتابش را

دیگر

چشم تو ز خواب ناز برخاست — یا فتنه به ترکتاز برخاست
بیتاب غم تو شعله آسا — صد بار نشست و باز برخاست
بنشست نیازمند با غیر — وز پهلوی من به ناز برخاست
نے صرفه چه سے توان نهفتن — چون پرده ز روی راز برخاست
معمورهٔ عشق ماند ویران — تا شبلی پاکباز برخاست

دیگر

عهده برنیست اینکه از جنبش نگهداری زمین — اگه گفتی رقص بسمل اضطرابی بیش نیست
حسن را نازم ـ که هر موی ادای دلنشست — ورنه زلف عنبرینش پیچ و تابی بیش نیست
خلد و حور و کوثر ـ ای واعظ اگر خوش کردهٔ — بزم ما هم شاهد و نقل و شرابی بیش نیست

داد۔ ازان بہر حرم کز چشم چو سیل اشک ریخت
خنده اش بگرفت و گفت از نازآبی بیش نیست

دیگر

افسانہ بخوان زو کہ شکیبم بیاد شش
وقتی۔ اگرای دل شب با ہم سحرے داشت

جز سجده۔ متاع دگر از کس نہ پذیرفت
خاکی کہ ز نقش قدم او اثرے داشت

خود پے بتوان برد ز وارستگی دل
کان نرگس مستانہ بما نیز سرے داشت

ہمت بہ نگاہے کند و حوصلہ بنگر
کان نیز گہے با من و گہ با دگرے داشت

پارینہ حدیثی است بہ تسلیم چہ دارد
گویند کہ زین پیش فغان ہم اثرے داشت

خون ریختن دیده ام از دولت دل بود
بیمایہ فضولی بہ متاع دگرے داشت

از من خدنگ مژه نست کہ شبلی
تا بود در آغوش جگر نیشترے داشت

دیگر

عشق پرمایہ دگر عرض ہنر میخواہد
تخت دل باز بآرایش مژگان بخاست

در جہان ہیچکس از عربده ایمن ننشست
تا بغارتگری آن نرگس فتان بخاست

بغلط ہم بر شبلی ننشستی یکبار
گرچہ بیچاره بسوای تو از جان بخاست

دیگر

ذوق را مژده کہ در محکمہ جور دگر
نوبت داوری از غمزهٔ پنہانی ہست

بگذر ای ابر ز دعوی که هنوزم بمژه | نم اشکی ست که آبستن طوفانی هست
وسعت حوصلهٔ سعی عمل بین که هنوز | کف خاکم بهوای سر دامانی هست
خال جا کرده بران عارض روشن گوئی | آتش افروخته هندوی فسون خوانی هست
داشت دعوی مسیحائی و از من بگذشت | چون بدید آنکه هنوزم رمقی جانی هست
روشنم شد ز نواسنجی شبلی کامروز | هند را نیز قمی هست و صفاهانی هست

دیگر

از وفا نیست در آئین جنون هم اثری | چاک با آنکه ز جیب ست بدامان درساخت
دل که با هیچ نمی ساخت ز آزاده روی | با دهان تو که هیچ است چه خوان درساخت
حاسد سفلهٔ دون با تو نسازد شبلی | هیچ دیدی که جعل با گل و ریحان درساخت

دیگر

منکر خانقه و صومعه نتوان بودن | اینقدر هست که بتخانه دلاویزتر است
ایکه از چاشنی لعل شکر خا گفتی | گفتهٔ شبلی ازان نیز شکر ریزتر است

دیگر

غمزه از گوشهٔ چشم تو برآید بیباک | همچو ترکی که بناگه ز کمین برخیزد
بر سر کوی تو نعمانی آشفته و زار | شاد بنشسته و ترسم که حزین برخیزد

دیگر

بتماشا قدمے رنجه بفرماے که من — دارم از داغ تو در سینه گلستانی چند

حشر- این گرمی هنگامه کجا داشت مگر — پرده برداشته انداز رخ تابانی چند

ز انجمن رفتی و چون دستهٔ نرگس بمثل — همچنان باز بود دیدهٔ حیرانی چند

گه فغان کردم و گه ناله و گاهے فریاد — نغمهٔ عشق سرودیم بدستانی چند

زاهدا- این همه غافل چه نشینی که دگر — سوخت برق نگهش خرمن ایمانی چند

خوبرویان چه جفاها که نه برمن کردند — در قیامت من و دست من و دامانی چند

دیگر

برفشانی چو طرهٔ پرچین — هر طرف نافهای چین بچکد

بردماند ز خاک لاله و گل — اشک خونین که بر زمین بچکد

آستان که باشد این که مرا — سجده بیخواست از جبین بچکد

شبلی از چشم یار افتادم — همچو اشکے که بر زمین بچکد

دیگر

عالم همه برهم زدهٔ غنچهٔ چشمے است — بیهوده مرا عربده با چرخ حسن بود

تا از جگر و سینه به پهلوی که بنشست — دیدم که خدنگ نگه آغشته بخون بود

دیگر

گیرم که با آن نرگس جادو ننهم دل	با غمزهٔ بیباک ندانم چه توان کرد
دل را ز خم زلف کسی باز گرفتن	میخواهم و لیکن نتوانم چه توان کرد
زین پیش مرا نیز دلی بود و شکیبی	شبلی مگر امروز نه آنم چه توان کرد

دیگر

مانند لاله از جگر داغدار خویش	هستم خزان خویشتن و هم بهار خویش
تو آمدی به بزم و من از خویش رفته ام	لختی بباش تا بکشم انتظار خویش
بر پای دوست لعل و گهر کرده ام نثار	از دستیاری مژهٔ اشکبار خویش

دیگر

در شرح سوز هجر شریک همیم ما	من سرگذشتم فسانه چو اندر زبان شمع

دیگر

در جلوه گاه حسن دل پاره پاره را	شبلی نگر که تا بچه عنوان فروختیم
نیمی ازان به نرگس مستانه باختیم	نیمی دگر به غمزهٔ پنهان فروختیم

دیگر

خود گرفتم که بزلفش نفروشم دل و دین	ور بغارت برد آن نرگس فتان چه کنم

چاکی از دستِ جنون بهرهٔ من باشد اگر	ارمغانش نفرستم بگریبان چه کنم

دیگر

چون نبود به هجر تو ناله و گریه کار من	گر دل و دیده ام یکی نیست باختیار من
مرگ و حیات در فراق هر دو بپایهٔ هم اند	براثر خزان رو و بی رخ تو بهار من
بهر خرابی دو کون دامن سعی بر زدند	نرگس فتنه زای او گردش روزگار من

دیگر

دیدی سحاب را که ز چشم گرو نه برد	با آنکه داشت از همه اعضا گریستن

دیگر

نالهٔ من گر اثری داشتی	یار بما نیز سری داشتی
زلف تو کی صیدِ خودم میگرفت	گر ز من آشفته تری داشتی
دست من از کار نرفتی اگر	جای به طوق کمری داشتی

دیگر

هوش میگفت بآن فتنه گر هوش ربای	یکره از جلوه بیارام که آیم بجای
غمزه در کار شد ای حوصله ها گرم بخیز	ناز هنگامه بیاراست تو ای صبر بپای
جای راحت نبود سینهٔ پر سوز ایدل	آی و در سایهٔ مژگان ترم می آسای

تمام شد دیوانِ شبلی